

بشادی دفتری را باز کردی
 بیستی نیز دیگر دفتری را !
 بجان خواهری آتش فکندی
 بیوسیدی لبان دختری را !
 تو جام عشق از شوخی جوان گیر
 که من از مرگت دارم سافری را !
 تو را جاوید باد اعیش گر چند
 مرا دوری تو اندر آتش افکند
 بروای باد آنجائی که از ناز
 پر رویان رخی غماز دارند
 ببر این نامه خونین پردرد
 بدانجائی که گلها ناز دارند
 بصید عشق طنازان سرمست
 زمرگان ترك تیر انداز دارند
 فسون دلبریرا بر سردوش
 نهاده جمع افسون ساز دارند
 کمانگیران صید انداز چالاک
 رخی تابان، تنی طناز دارند
 فسونگر دختران فتنه انگیز
 برادر را، ز خواهر باز دارند

باآمین خرد در گوش سروی
 بخوان از مردن خونین تدروی :

که مارفتیم، عشقت یار باشد
 بگیتی شادیت بسیار باشد
 همیشه چهره ات خندان و تابان
 دو چشمت بر رخ دلدار باشد
 بروی تابناکت خیره هر روز
 دو چشمی مست و افسونکار باشد
 کنار بسترت از مستی عشق
 بجای خواهرت بیدار باشد
 نیاید هیچ بیماری بچشمت
 مگر چشمی که آن بیمار باشد
 مباد آنکه از مرگ من زار
 رخت گریان، دلت بیزار باشد

همیشه تاجهان باشد جوان باش
 کنار گلرخی در گلستان باش

۱۶۱۲۰۵ شیراز



آهنگر جوان

بلی استاد! اکنون چند گاهی است

که تا بم بر نهیب آذران نیست!

بلی استاد! لرزان بازوانم

از این پس در خور پتک گران نیست!

توانا پیکرم چونانکه گفتی

دگر گون گشته است و دیگر آن نیست!

تو مردی زاهن و پولاد خواهی

که جز این در خور آهنگران نیست!

تنی لرزان تراکی دستگیر است

که در وی نیروی کند آوران نیست!

بده تاد امنیت بوسم چو یاران

بگیرم پیش راه کوهساران!

گلستان کرد بر من نیروی عشق

صباحی چند، سوزان اخگری را

لبی خندان شدم در آتش تیز

چو دیدم خنده بر لب دلبری را

بشادی نرم کردم آهن سرد
 چو گرم از عاشقی دیدم سری را
 با آهن خیره میدیدم در آن روز
 دوشه‌لانر گس افسونگری را
 در این آتش، در این سندان، در این پتک
 فروزان چهره چون آذری را
 همی دیدم بعشق خویش سرمست
 فسونگر لعبت سیمین بری را
 مرا گیتی بزرگ آئینه ای داشت
 در آن آئینه پیدا دختری را
 کنون بشکست آن آئینه بخت
 بنادانی چه کویم آهن سخت !

کنار بستر شوخی دلارام
 همه شب تا سحر بیدار بودن ،
 بعشق روی دلداری پر روی
 بسوك ورنج در پیکار بودن ،
 بیاد شادمانیهای پیشین
 بچهری دلستان خونبار بودن ،
 با میدی که روزی خیزد از جای
 بروشن روز و شام تار بودن ،

بعشق آنکه روزی گل بخندد

چو ابر سرکش آزار بودن،

بیاد نرگسی بیمار از عشق

همه روز و شبان بیمار بودن،

با آغاز شبی با گل نشستن

پایان شبی با خار بودن،

شبانگه خیره بر رنجور گشتن

سحرگه بی بت و دلدار بودن،

نگاریر اشبی خفتن بیالین

صبحی بر مزار یاز بودن،

کلنگ گور کن را گوش دادن

زلحنی شوم در آزار بودن،

بدست خویش عشق و زندگی را

بخاک اندودن و هشیار بودن،

بتی را خفته دیدن در دل خاک

زهجر او شبان بیدار بودن،

پیچد دستگاہ زندگی را

ببار آرد غم و افسردگی را!

بتی طنناز اینک خفته آرام

بران سیمین تن طنناز افسوس

سخن سازی ز گفتن مانده خاموش

بران خواب سخن پرداز افسوس

فسونگر نرگسی پر گشته از خاک

بران جادوی افسون باز افسوس

زمستی خفته سرمستی کمانگیر

بران سرمست تیر انداز افسوس

زبام خانه مرغی کرده پرواز

بران مرغ سبک پرواز افسوس

بتی سیمین تن و غماز مرده

بران سیمین تن غماز افسوس

تنی گنجور رازی داده از دست

بران گنجور عشق و راز افسوس

از این پس نیست در جانم توانی

چو عشقی خاک گردد نیست جانی

بلی استاد! اکنون چند گاهی است

که تا بم بر نهیب آذران نیست!

بلی استاد! لرزان بازوانم

از این پس در خور پتک گران نیست!

توانا پیکرم چونانکه گفتمی

دگر گون گشته است و دیگر آن نیست!

زاشك چشم پيشم ژرف بحری است
 که اورا هیچ پایان و کران نیست!
 تنی لرزان، دلی گریان، لمبی خشك
 جز اینم بهره ای از اختران نیست!
 تن زور آورمرد افکنم را
 سطر اندامی زور آوران نیست!
 دلی چون کوه، جفت ژنده پیلان
 کنون جز ناله اش چون دختران نیست!
 ز چنگالی که شیران پشت کردند
 کنون بیمی بجان لاغر ان نیست!
 تو مردی زاهن و پولاد خواهی
 که جز این درخور آهنگران نیست!
 تنی لرزان تو را کی دستگیر است
 که دروی نیروی کند آوران نیست
 بده تا دامت بوسم چویاران
 بگیرم پیش راه کوهساران!



مقدمه

پس از آنکه از « دانش سرای عالی » لیسانس ادبیات شدم، برخلاف میل و انتظار خود را معلمی دیدم - که متأسفانه هنوز هم می بینم! - و برای انجام شغل خویش بشیر از رفتم. اگر بنحوا هم شرح زندگی روحی خود را در آن یکسال بعنوان مقدمه ای برای این قصیده بنویسم، سخن بدر از او خواهد کشید و با آنکه خواندن چنان شرحی ممکن است موجب ملال نباشد در اینجا مجالی برای اینکار نیست. اجمالاً میتوان گفت که قطعات: مرگ شب دیز، قصهای آخر، آهنگر جوان، معلم امروز بمدرسه دیروز خود نگاه میکند، خاطرات بودن فروش، طغیان روح، فرنگیس، و آرامگاه عشق که همه در این کتاب مندرج است، و بعضی قطعات دیگر که در این کتاب نیست و همگی از عشقی جا ننگداز و خطه حکایت میکند، محصول این سال شوم و غم انگیز است.

دکتر مهدی حمیدی

معلم امروز بمدرسه دیروز خود نگاه میکند

ای نسیم فرودین گرسوی ری کردی گذاری
قصه ای از درد مندی باز گو در پیش یاری
تا بهارستان جانرا نیکترینی گذر کن
از بهارستان سوی بتخانه ای چون نو بهاری *
بوستانی بینی آنجا غوطه ور در لاله و گل
پای هر گلبن گلی بر شاخ هر گلبن هزاری

* - اسم محلی است در تهران که معروف است.

دختران هست افسو نگر خرامان، خنده بر لب
 هر يك افسو نكار شهري، هر يك آشوب دياري
 سيمتن، تابنده رخ، شيرين سخن، بسيار دانش
 دلبري راهريكي شاهي و غم را غمگساري
 در کنار جويها بنشسته زير بيدبن ها
 خيره گاهي بر كتابي، گاه بر گوش و كناري
 چون بدان بستان رسي از پيش هر گل تند بگذر
 پاي آن گلبن بمان كزوي بجانم خست خاري
 زير هر سروي، پاي هر گلي، هر جا گذر كن
 تا فروزاتر رخي بيني و زيباتر نگاري
 زو نشانيها مخواه از من كه پيش ماهرويان
 بي نشان پيدا است چونان رومي در زنگباري
 بيني آنجا زير سروي دختراني حلقه بسته
 دختری را درمیان بگرفته چون تابان بهاری
 آخته بالا، سبکرو، سیمتن، سرکش، فسونگر
 گردنی چون عاج در تاب کمند تابداری
 خرمنی زلف سیه چون مشک را بر باد داده
 زانکه قرص ماه تابان تر بود در شام تاری
 حلقه‌ای زان طره اش بر روی پیشانی فتاده
 همچو در آئینه‌ای عکس هلال مشکباری

گرنکوینی درانجا خنده ای بینی و اعلی
 شکر و شیرین و از شیرین و شکر یاد گاری
 در خر آمدن فراز سبزه چون زیبا تدروی
 گاه رفتن چون رمیده آهوئی در پیشه زاری
 ساق سیمینش دران ابریشم تابنده گوئی
 عنکبوت از سیم بر عاجی تنیده بود و تاری
 ساعد تابنده اش نادیده ناز دستبندی
 گردن چون قاقمش نابرده رنج گوشواری
 چشم و رخسارش لطافت راومستی را گرفته
 گوئی از هر مریمی تابی، زهر نر گس خماری
 گربدینسان دلبری دیدی میان ماهر ویان
 راست رو آهسته در گوشش بخوان این گفته باری
 کای شرار زندگی! زان آتش سوزان که دیدی
 گر کنون بینی نیابی مانده بر جا جز شراری
 دور از جان تو هر شب تا سحر از آتش تب
 خیره بر گردونم و بر خویشتن پیچان چوماری
 دوریت بر گردنم افکنده زنجیر گرانی
 خرد در زیر گرانیها تن و جان نزاری
 بهمن گردون دگر بارم چو زال افکنده از پا
 مانده در دام بلای تهمت اسفندیاری

داروی تلخ است هر شب در کفم بر جای باده
 باده‌ای زینگونه باید خورد اینسان باده خواری
 هر شبی تا صبح پیش چشم می بینم هویدا
 گاه روشن چهره‌ای، گه گاه قیر آگین مزاری
 مرگ آسان است، لیکن سخت دشوار است بر من
 در گذشتن از جهان دور از بت گلگون عذاری
 گفته بودم گاه مردن دیده بر روی تو دارم
 ای دریغانیست بر گشت سپهرم اختیاری
 زین سپس دانم دگر در دفتر گیتی نخوانی
 زین گهر بالای کلکم چامه های آبداری
 گر بماندم باز گردم از رخی گلها بچینم
 گاه اندر زیر سروی، گاه در پای چناری
 و بر مردم بر کنار مدفونم الحمد بر خوان
 گر بخاک من کنی روزی بنا گاهان گذاری
 انتظاری نیست تا دیگر رخت را بازینم
 از امید دیدنم بگذر اگر در انتظاری!

خاطرات پودُن فروش •

باز پیغام بهار از کوهسار آورده ام
باده خواران را نشانی از بهار آورده ام
مژده شادی ز طرف جویبار آورده ام
قاصد نوروز را از هر کنار آورده ام
گل پودُن ، زیبا پودن ، افسونگر شهاب پودن
دختر صحرا پودن

سالها زین پیش بودم کودک افسونگری
خفته بودم بامدادی راحت اندر بستری
صبح تا شب گرم بازی در چمن با خواهری
نه کتابی داشتم ، نه کاغذی ، نه دفتری
گل پودن ، زیبا پودن ، افسونگر شهاب پودن
دختر صحرا پودن

چشم بگشودم صبحی شوم اندر بستم
بر کنار بستم دیدم ستاده مادرم
میکشد هر لحظه ای دست محبت بر سرم
بوسه میریزد بر رویم ، نغمه میخواند برم

گل بودن ، زیبا بودن ، افسونگر شهلا بودن

دختر صحرا بودن

تا که چشمم باز شد بر چهره زیبای او

خنده‌ای کردم بر خسار بهشت آسای او

گفتم از آن پس سلامی پیش نرگسهای او

باز شد از شادی من لعل شکرزای او

گل بودن ، زیبا بودن ، افسونگر شهلا بودن

دختر صحرا بودن

گفت کای گلبن سلام ، ای طوطی گویا سلام

سنبل بویا سلام ، ای کودک زیبا سلام

ای مهرعنا سلام ، ای لاله حمرا سلام

نرگس شهلا سلام ، ای لعل شکرخا سلام

گل بودن ، زیبا بودن ، افسونگر شهلا بودن

دختر صحرا بودن

صبح شد بر خیز خورشید از بر که سرزده

مرغ شب در خواب رفته ، زند خوان ساغر زده

لاله از خون روی شسته ، آسمان زیور زده

جامه عباسی اندر طشت نیلوفر زده

گل بودن ، زیبا بودن ، افسونگر شهلا بودن

دختر صحرا بودن

هیچ میدانی که تا امروز گشت اختران
 بر تو هفت آبان شمرده، هفت تیر و آذران
 هفت میدان را گذر کردی بتندی صرصران
 ای سوار تندرو! شادی مکن، آهسته ران
 گل بودن، زیبا بودن، افسونگر شهلا بودن

دختر صحرا بودن

پهنه عمر است اینجا، پهنه گلزار نیست
 شادمانی را و مستی را دران بازار نیست
 بوستان زندگی را شادی بسیار نیست
 خنده بسیار کردن در خورهشیا نیست

گل بودن، زیبا بودن، افسونگر شهلا بودن

دختر صحرا بودن

زین سپس باید ترا دیدن بساط دیگری
 باز کردن دفتری، بستن دگریک دفتری
 سوی مکتب رفتن و بگشودن ازدانش دری
 کسب کردن دانش و دانائی ازدانشوری

گل بودن، زیبا بودن، افسونگر شهلا بودن

دختر صحرا بودن

زین خبر لرزیدم و لرزاندم از حسرت تنش
 جستم و گرییدم و آویختم در دامنش

بوسه ها دادم بدست و چهره زلف و گردنش
 خیره او شد در من و من در دو چشم روشنش
 گل بودن ، زیبا بودن ، افسونگر شهلا بودن
 دختر صحرا بودن

گفتم ای مادر چه گوئی؟ - من کجا زندان کجا!
 بلبل خوش خوان کجا و بیم زندان بان کجا!
 طفل کوهستان کجا و پیرقرآن خوان کجا!
 من کجا مکتب کجا، یزدان کجا شیطان کجا!
 گل بودن ، زیبا بودن ، افسونگر شهلا بودن

دختر صحرا بودن
 آخرم سودی نبود از آنچه گوهر ریختم
 ز آنچه زاری کردم و مهرش زجا انگیختم
 خسته از زاری شدم در دام مکر آویختم
 هر صباحم او بمکتب کرد و من بگریختم
 گل بودن ، زیبا بودن ، افسونگر شهلا بودن
 دختر صحرا بودن

همچو مجنون بودم اینسان چندی اندر مکتبی
 رفتم از مکتب برون با یاد ماه نخشی
 یاد دارم زیر سروی گاه فروردین شبی
 بوسه بر لعلی زدم ، زد بوسه ام لعل لبی

گل بودن ، زیبا بودن ، افسونگر شهلا بودن

دختر صحرا بودن

روزی این رخسار پرچین چهره ای تابنده بود

بوسه گاه دلبری زیننده و ارزنده بود

کعبه عشاق بود و عاشقی را بنده بود

نه چوا کنونم دلی لرزان ، کفی لرزنده بود

گل بودن ، زیبا بودن ، افسونگر شهلا بودن

دختر صحرا بودن

چشم تا برهم زدم خرداد و فروردین گذشت

مال رفت و جاه رفت و خنده شیرین گذشت

مرکب عمر از چه نزار گل و نسرين گذشت

باد پای زندگانی از پل خمسین گذشت

گل بودن ، زیبا بودن ، افسونگر شهلا بودن

دختر صحرا بودن



میدم دبا از گلستان لاله نعمان همی

میرود باز از گلستان نرگس فتان همی

باز میآید نسیم سنبل و ریحان همی

باز میخسبد بطرف چشمه حیوان همی

گل بودن ، زیبا بودن ، افسونگر شهلا بودن

دختر صحرا بودن

باردیگر عیش را از کوهسار آورده ام
 باده خواران را نشانی از بهار آورده ام
 مرثده شادی ز طرف جویبار آورده ام
 قاصد نوروز را از هر کنار آورده ام

گل بودن ، زیبا بودن ، افسونگر شهلا بودن
 دختر صحرا بودن

۱۳۱۳ و ۱۳۱۷ شیراز



مقدمه

این قصیده در زندقه‌گانی من بمثابة برق و صاعقه‌ای بوده است که از طوفان مخوف و دهشتناکی حکایت کند. — من در آن روزها سعی نموده‌ام که درد و اضطراب شدیدی را که از نزدیکی این طوفان احساس کرده‌ام بنحوی بیسان کنم که جز گوشه‌های آشنای طیبیان حاذق و مجرم چیزی از معانی حقیقی آن در نیابد.

مهدی حمیدی

طغیان روح^{*}

چون برآید از تن من روح جانفرسای من
بر مزار من بخندد بخت غول آسای من
بازماند از طپش قلب من و دریای عشق
خون کند دست فلک در جام عشق و نای من
سیر از گفتار گردد گوش گوهر سنج من
باز آرد دیدار ماند چشم خون بالای من
همچو یخ افسرده گردد از دم سرد بلا
خون جوشان من اندر یسکر و اعضای من
جای کین ایرج آرد بانگ تخت اردشیر
عشق، این خون سیارش خورده از رگهای من

* — برای تفسیر این قصیده بصفحه ۸۶ «شکوفه‌ها» رجوع فرمائید.

بردل رنجور من پیکان غم بارد مدام
 بامداد قیرگون و شام محنت زای من
 تیرگی بختم نگر کز چشم بندیهای چرخ
 بسته دام سیه بادام شد عنقای من
 آخرم افسون عشق ؛ این مرغک چوپان فریب
 گرم بازی داشت ، تا شد قیرگون صحرای من
 راست گفتمی خاره دل خنیاگر بزم سپهر
 زخمه خود را مدد میخواست از آوای من
 پیش من سیمین بری آورد کز چشم سیاه
 سرسپید از کودکی دارد دل برنای من
 دل خط فرمان او پذیرفت و من فرمان دل
 تا چه خواهد کرد با من این دل دروای من
 آسمان قیرگون چون تاب رخسارم بدید
 زرد رخ کرد ازنگاهی گونه حمرای من
 اولم دام خرد شد ، زان سپس درهم شکست
 زیر بار خستگیهای بلا بالای من
 خنده گرم مبین ، پنهان در این لبخند گرم
 سیل حرمان بنگر و خوناب سیل آسای من
 هر شبی تا صبحگاه اندیشه مرگ است و من
 اینک این خون دل من شاهد دعوای من

چند بر ویرانه گیتی چو بومم آشیان
 جنبشی ای بسته مرغ آسمان پیمای من
 خود ندانم باران دوهم و یا مرد نبرد
 مرگ من سقراط من وین شک سفسطای من
 بارور نخل برومندم که اندر آتشم
 تاجه جست از نخل سوزان بوستان پیرای من
 بحر گوهر خیز نظمم کز غم بیداد عشق
 تلخی صبر است با شیرینی خرماي من
 یانه، گلزار بهشتم زانکه تنها مانده خوار
 سادی من آدم من، عیش من حوای من
 حافظ گنج الهم از چه می پیچم چومار
 گر نباشد گنج باد و دیبه و خضرای من
 حکمت و اندیشه را طبع من و دیوان من
 این یکی قسطای من شد آن یکی لوقای من
 پاسبان گنج گاوم لیک از چشم خسان
 پرده پوشی کرده چون مولوزنان جوخای من
 معجز عیسی است طبعم ، اینک این برهان من
 اژدر موسی است کلکم ، این یدییضای من
 اشک چشم دلبرم ؛ زیر ابدین فر و بها
 پیش خس برخاک غلطد گوهر یکتای من

یانه، خود خوالیگر عیشم که بر بزم جهان
 شد کباب من دل من ، خون دل صهبای من
 مرد بازر گانیم کاندگه بیع و شری
 رسته من عمر من شد ، عشق من کالای من
 تیر باران فلک را مرد روئین تن نیم
 زانکه از آهی، سیه گردد دل دانای من
 نغمه غم میزند بر من همه شب تا سحر
 این دل چون تیر خورده سارج خوانای من
 بر نوای زخمه دل پای می گوید بشوق
 سهمگین کابوس بر جای بت ترسای من
 همچو اسراییلیان برخاست بوی انتقام
 از محقر خوانچه پر عنصل و توهای من
 خود شبان وادی ایمن چه دید از من که گفت
 تا خدا بر گیرد از خوان من والسوای من
 چشم زخم چرخ را بر من نبنددای شکفت
 نرگس گوهر فشان و اشک خورمک سای من
 همچو مسعودم که هر شب از غم نای و مرنج
 مارها پیچیده بر نای من از غمهای من
 درخزان عشرتم قاآنی آسازین قبل
 « لاله میروید مدام از نرگس شهبای من »

داوری با داوری دارم که از طبع بلند
 « آسمان پست است پیش همت والای من »
 تالی خاقانیم کز اشاک دارم ناشتا
 « صبحدم چون کله بند آه دود آسای من »
 چند گه چون بگذرد خاکستری ماند بجا
 زین تن توفنده و این جان پر غوغای من
 اندرین جوزا فراز خاکم و در زیر خاک
 بینی اندر ماه جوزای دگر ماوای من



دلشکسته مادرا ! بر مرگ من گریان مباش
 خنده کن چون بخت من بر مرگ بی پروای من
 تا پس از من چشم من بر ملک گیتی ننگرد
 بیشتر از خاک پر کن دیده بینای من
 هندو آسا آتشی چون چشمه خورشید ساز
 در میان چشمه خورشید ده ماوای من
 تا نشانم گم شود چون عود کن خاکسترم
 زان سپس بر باد ده خاکستر اجزای من
 خامه ام بشکن ، کتاب و دفترم یکسر بسوز
 تا نه از کلکم نشان ماند نه از انشای من
 گرت سوز دل بنگذارد که سوزانی تنم
 حاقه کن از بند محنت رشته ای در پای من

بر سر خار و خشم گوتابزاری بر کشند
 در میان خندقی سازند چون سنگ جای من
 منکه در ملک جهانم غیر سنگجانی نبود
 همچو سنگ مردن به آید گاه مردن رای من
 یا در آنجائیکه مرغی خسته بردارد صغیر
 دور، دور آنجا مزار من کن و ملجای من
 بر مزارم ز اشنایان و غریبان کس نخواه
 مشکن اندر زیر منت پشت استغنائی من
 تربتم را بی نشان کن تا پس از من در جهان
 کس نداند جای من جز خالق یکتای من !

شیراز ۱۷۳۳۷



فرنگیس

کتابی بکف، نغمه‌ای زیر لب
نشسته شبی، شادمان، مادری
بناکه بگوش آمد و باز شد
ز شادی غریوی، ز جنبش دری
در آویخت، حیران و دل‌باخته
بدامان وی کودک دلبری
که‌ای مادر! این گفته‌ها راست بود؟
که بشنیدم امروز از دختری!
هر دخترک بس سخنها که گفت
بگویم کنون حرفی از دختری:
یکی آنکه هر دختری خردسال
بروزی شود شوخ سیمین‌بری
برفتن تندروی، بتابش گلی
سبک جنبشی، پرنیان پیکری
بدان سیمگون ساق و تابنده جعد
شراری و تازانه کیفری *

برخساره اش دلفریبی دهند
 دل انگیز چشمان افسونگری
 چو زینگونه گردد قدافراشته
 دراید زهرسوی، خواهشگری
 شبی جشن گیرند و شادی کنند
 کشندش بسر بر، تنک معجری
 برانندش ازخانه خویشتن
 سپارندش اندر کف شوهری!
 نخستش بلرزاند آوای عشق
 بکف ماندش دامن گوهری
 وزان پس بشادی نهاد آشیان
 چو مرغی، بیباغ روان پروری
 چنان مست گردد که گوید مدام
 فری ای بهشت همایون! فری
 چو این بازی گرم پایان گرفت
 هویدا شود بازی دیگری
 برومند شاخی، فروزان گلی
 شود زرد از جنبش صرصری
 سیه مشک تابنده گردد سپید
 بریزد برخساره لاغری